



او در من

گرچه دوستش داشتم اما نشده بود تا بتوانم روی دیواری بگذارمش. گذاشته بودمش برای جای خوبی و زمانی خوبتر.

بارها و بارها خواسته بودم تا به سراغش بروم و باز لحظه‌ای به پای عمیق کلام و زیبایی آن خطوط بنشینم، اما نشده بود، آنقدر که از یاد برده بودم چیست و کجاست.

چه دل آشوب بودم آن روز و چه تنگ بود فضای سینهام از انبوه غصه‌ها که قصه آن روزهایم شده بود حتی کلام استاد هم نتوانسته بود جز چند روزی آرامم کند وقتی گفته بود: «مثل آدمی مانند لباس‌های چرکی است که برای پاک شدن چاره‌ای جز افتادن به چنگ زن رخت‌شوی ندارند و همین مشّت و مال‌ها و همین فشرده شدن‌ها و روی هم سائیدن هاست که بار دیگر سیدی را به آنان باز می‌گرداند.»

آری! من نیز رویای سیدی در سر داشتم و این را بیش از همه او می‌دانست، اما ... چه بگویم!

آن روز وقتی دوباره بعد از ماه‌ها و ماه‌ها نگاهم به آن قاب و آن خطوط و آن کلام افتاد، یکباره امواج نامرئی آرامش را که به سویم موج می‌زدند حس کردم. چنان میوه‌ت آن کلام و آن خاطره دور و آرام شده بودم که تنها آن را می‌دیدم و نه حواشی‌اش را: «و نحن اقرب الیه من جبل الورد».

به خدا قسم که نمی‌شود با این حروف ساده بی‌جان از آن ثانیه گفت. درست مثل همان روز اولی بودم که آن را از زبان استاد شنیده و در سلول به سلول احساس می‌کردم: آن نزدیک‌تر از رگ قلب را به خود.

کی و کجا گمش کرده بودم همه این روزها که حتی خود هم نمی‌دانستم؟!

با صدای او که کمی آن طرف‌تر خیره به قاب بود به خود آمدم: «اگر او در جانت است که نباید غمی داشته باشی» و تازه آن وقت بود که نگاهم به خط زیرین و آن شعر که گفته بودم کنار این کلام ببرایم بنویسند افتاد: «تو در جان منی من غم ندارم»

تو چه می‌دانی حال عاشقی را که معشوق خود را از یاد برده و فراموش کرده روزگاری هر تپش قلبش با یاد او بود! تو چه می‌دانی از این شرمساری تا بگویم که چطور آن روز در میان آن امواج آرامش، قسمتی که نه، همه وجودم در عین آرامی می‌خواست ذوب شود از این شرم!

چطور توانسته بودم از یادش بیرم؟ چطور گذاشته بودم دنیا و قصه غصه‌هایش چنین ویرانم کند؟ مگر نه که آموخته بودم هر چه سختی است برای رسیدن به آن معشوق ازلی است و این را نه به حرف، که استاد در هر دم و بازدمش نشاتم داده بود؟

حال روزهاست که دوباره آرامم، آنقدر که در باورم نمی‌گنجد. روزهاست تپش‌های درونم با یاد کسی است و می‌خواهم که همه دنیا و همه آسایش‌اش را بدهم تا تنها با او بمانم، با او که با من است و نزدیک‌تر است از رگ قلبم به من.

جست‌وجوگر لغزش‌ها

کردم انگشت ز عیب دگران تا کوتاه
سالم انگشت من از خانه زنیور آمد^۱

آنکه در ضمیر جان از بصیرت، سرشار است، پیوسته آینه تأمل رو به روی کردار خود می‌نهد و در قاب خود دیدن جامه راستی به قامت رفتار می‌پوشاند. در این‌باره مولای پروا پیشگان حضرت علی^{علیه السلام} می‌فرماید: «آن‌که به عیب خود بنگرد، از عیب دیگران روی گردان است.»^۲ و مولانای رازگو می‌گوید:

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر

لاجرم گویند عیب همدگر

آن‌کس که در خاکستر خاموش کردار دیگران، در پی افروختن شعله عیب‌هاست، از آذر پر گداز جان خویش غافل است. آنکه از آتش خانه خود بی‌خبر باشد، به تماشای شعله خانه‌های دوردست می‌رود. نه آدمی از آفت خطا مصون است و نه فاش‌گویی و چرک‌جویی درمان آن. و از این روست که خداوند بنده‌نواز بر نظر پاک خطا پوشش، شایسته آفرین است.^۳ مردمان نیز به پیروی از این سنت الهی، به عیب‌پوشی و تقافل سفارش شده‌اند. رسول نیکی‌ها، حضرت پیامبر اعظم^{صلی الله علیه و آله} در این‌باره می‌فرماید: «لغزش‌های مؤمنان را جست‌وجو نکنید؛ زیرا هر کس لغزش‌های برادرش را پی بگیرد، خداوند لغزش‌هایش را دنبال کند و هر کس را خداوند لغزش‌هایش را پی‌گیری نماید، رسوایش سازد، گرچه در درون خانه‌اش باشد.»^۴

پی‌نوشت‌ها

۱. صائب تبریزی

۲. نهج‌البلاغه، کلمات قصار، ش ۳۴۹.

۳. آفرین بر نظر پاک خطا پوشش یاد (حافظی)

۴. اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۵.

بحیرای راهب و محمد بن عبدالله

چون عبدالمطلب را وفات رسید، خواجه کاینات، محمد رسول‌الله را به ابوطالب سپرد که عمّ (عموی) او بود. ابوطالب، او را چون جان، عزیز می‌داشت... وقتی ابوطالب به رسم اسلاف عزم سفر کرد، او را با خود همراه برد. پس کاروان در زمین شام شد. در آن موضع یکی بود از راهبان شام، بر سر کوه صومعه‌ای ساخته بود. در کتب پیشین دیده که پیغمبر آخرالزمان در کاروان گذر کند. نشان آن کاروان آن باشد که ابری سپید بر زبر (بالای) سر او می‌رود.

بحیرا روز و شب منتظر آن دولت نشسته تا روزی که کاروان قریش برسد. از بالای صومعه نگاه کرد در وقتی که هوای تابستان بود و ابر را در آن وقت دوامی نبود، پاره‌ای ابر دید بر سر آن کاروان روان گشته. در حال از بام صومعه فرود آمد و به نزدیک کاروان آمد. پس ایشان را با خود بیرد.

چندان که [محمد] به صومعه راهب درآمد و نظر بحیرا بر وی افتاد، تمامی علامت که در تورات و انجیل دیده بود، در وی مشاهده کرد. به‌وجه امتحان از وی پرسید که: «به حق لات و عزی که از تو سؤالی کنم، مرا جواب دهی.» گفت: «مرا به لات و عزی سوگند مده که من ایشان را کراهیت می‌دارم... بلکه دشمن می‌دارم ایشان را».

بحیرا گفت: «به حق خدای آسمان و زمین که از تو چیزی خواهم، اجابت کنی.» گفت: «سوگند عظیم دادی. هر چه خواهی می‌نول است.» پس بحیرا گفت: «ردا از کتف بردار تا در کار تو بهتر نگرم».

مهرت - علیه‌السلام - ردّا از کتف بینداخت و مهر نبوت پیدا آمد که در میان دو کتف خواجه بود. چون بحیرا آن بدید، بوسه بر آن داد...

سیدالدین محمد عوفی، جوامع‌الحکایات.

